

## شهید علیباش زنده پی



|             |              |
|-------------|--------------|
| نام پدر     | محمد         |
| تاریخ تولد  | ۱۳۴۶/۱/۲     |
| محل تولد    | —            |
| تاریخ شهادت | ۱۳۶۵/۱۰/۰۹   |
| محل شهادت   | ماهشهر       |
| مسئولیت     |              |
| نوع عضویت   |              |
| شغل         |              |
| تحصیلات     | سوم راهنمایی |
| مدفن        |              |

## زندگینامه

شهید علیباش زنده پی در سال ۱۳۴۶ در شهرستان بوشهر در خانواده ای مذهبی و کم بضاعت دیده به جهان گشود. وی در اوان کودکی پدر خود را از دست داد و مادرش با تلاش فراوان سرپرستی طفلان یتیم خود را بر عهده گرفت و با مشقت تمام، سعی کرد امکانات زندگی را برای آنان فراهم سازد.

شهید از همان دوران دبستان علاقه ی فراوانی به یادگیری قرآن داشت. به طوری که پس از گذراندن دوره ی تحصیلات ابتدایی و ورود به دوره ی راهنمایی تحصیلی، قرآن را به طور کامل فرا گرفت.

او پس از پیروزی انقلاب اسلامی بر حسب وظیفه ی شرعی که داشت به عضویت گروه مقاومت شهید زالی در آمد. وی به دلیل فقر مالی نتوانست به تحصیلات خود ادامه دهد. لذا ترک تحصیل کرد و تصمیم گرفت کار کند تا بتواند به نحوی زحمات مادرش را جبران نماید. همین امر سبب شد تا پس از انجام کارهای متفرقه، در کارخانه ی اعتمادیه مشغول به کار شود. وی پس از چندی به فرمان امام امت گوش جان سپرد و برای گذراندن دوران خدمت مقدس سربازی داوطلب گردید. او ابتدا در قسمت ایدئولوژی نیروی دریایی خدمت می کرد و پس از آن به قسمت امور رزمی منتقل شد.

شهید در طول مدتی که در جبهه بود با شجاعت و دلیری پشت عراقی های بسیاری را به خاک مالید و سرانجام در تاریخ ۱۳۶۵/۱۱/۹ در حین انجام وظیفه، در حالی که مسلحانه در پادگان شهید بهشتی ماهشهر از خانه ی سربازان اسلام پاسداری می کرد، مورد هدف بمباران هواپیماهای دشمن صهیونیستی قرار گرفت و روحش به ملکوت اعلی پیوست. روحش شاد و راهش پر رهرو باد.

## خاطرات

راوی: برادر شهید

«ولا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله امواتاً بل احياء عند ربهم يرزقون.»

علیباش در سال ۱۳۴۶ متولد شد. حدوداً دو سال و نیم از تولدش گذشته بود که پدرمان را از دست دادیم. حالا شما تصور کنید در آن زمان «طاغوت» با این همه مشکلات چطوری زندگی ما می گذشت.

من فرزند دوم خانواده بودم و در آن زمان ۱۱ سالم بود و ایشان فرزند آخر خانواده بودند. تمام مشکلات زندگی ما پس از مرگ پدرم، روی دوش مادرم بود و ما چون بچه بودیم کمکی از دستان بر نمی آمد تا برای او انجام بدهیم.

علیباش دوران تحصیلات ابتدایی اش را در دبستان شهید زالی گذراند. وی علاقه ی بسیاری به یادگیری قرآن داشت برای همین پس از تلاش فراوان تلاوت قرآن را فرا گرفت. همزمان با شروع انقلاب، او وارد مدرسه ی راهنمایی شد ولی تحصیلاتش را تا دوم راهنمایی بیشتر ادامه نداد و پس از آن ترک تحصیل کرد و وارد بازار کار شد و مدتی در کارخانه ی اعتمادیه «شرکت رسیدگی و بافندگی» مشغول به کار شد. او علاوه بر کار کردن در کارخانه، با پایگاه مقاومت شهید زالی هم همکاری می کرد و عضو بسیج پایگاه بود. وی با آقای زیارتی و آقای صافی ارتباط خوبی داشت و همیشه با آنها همکاری های لازم را انجام می داد. وی حتی زمانی که به مدرسه هم می رفت با بچه های بسیج همکاری داشت.

هنوز زمان رفتن به خدمت سربازی او فرا نرسیده بود که تصمیم گرفت زودتر دفترچه ی آماده به خدمت بگیرد. او با کمک آقای عدالت که در همسایگی ما بود و در شعبه ی وظیفه ی ژاندارمری آن زمان کار می کرد، توانست ۶ ماه زودتر دفترچه ی آماده به خدمت بگیرد و عازم شود. وی دوران آموزشی اش را در سیرجان طی نمود و پس از آن به خدمت نیروی دریایی در آمد.

وی پس از گذراندن دوره ی آموزشی نیروی دریایی ارتش به پادگان شهید بهشتی ماهشهر منتقل شد. ابتدا مسؤول سیاسی آنجا بود ولی بعد از مدتی در کتابخانه ی آنجا مشغول خدمت شد. حتی مدتی مسؤولیت انباری را بر عهده داشت. از همزمان وی که خیلی با هم انس و الفت داشتند می توان: حسین چمن، حسین سکین و محراب فقیه زاده را نام برد.

از نامه هایی که می نوشت مشخص بود که منطقه به حالت جنگی در آمده و فرماندهان از ایشان خواسته بودند که به نگهبانی پادگان بپردازد.

علیباش مدت زمان زیادی در جبهه خدمت نکرد. به طور وضوح او همان ۶ ماهی که زودتر به جبهه رفته بود انجام وظیفه نمود تا اینکه بالاخره به شهادت رسید. ظاهراً وی در این اواخر نگهبان یک منبع آب بوده که هواپیماهای عراقی آنجا را بمباران می کنند و برادرم به اتفاق تعدادی از همزمانش به شدت زخمی می شوند. امکان اینکه آنها را به بیمارستان ببرند سخت بوده زیرا به گفته ی یکی از همزمانش همان روز بیمارستان آنجا هم مورد بمباران دشمن قرار می گیرد.

سرانجام او در نهم بهمن ماه سال ۱۳۶۵ – همان روزی که بیمارستان منطقه هم بمباران شد – به ملکوت اعلی می پیوندد. بعد از یک هفته یعنی در پانزدهم بهمن ماه، جسد بی جان علیباش را با جسد دو تن دیگر از شهدا تسبیح

کردیم و او در سن ۱۹ سالگی شربت شهادت را نوشید و به دیار باقی شتافت .

راوی : مادر شهید

با سلام و صلوات بر محمد و آل محمد و سلام بر بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران .

پسرم علیباش حدود دو سالش بود که پدرش را از دست داد و من هم پدر و هم مادر او بودم. در آن هنگام یکی از پسرانم ۱۵ سال و دیگری ۱۱ سال داشت. همان سال ها بود که منزلمان در حریم پایگاه هوایی افتاد و ما را از آنجا بلند کردند و زحمت جاجایی خانه به دوش من افتاد. وقتی به محله ای در خیابان عاشوری رفتیم بچه هایم به مدرسه می رفتند و نمی توانستند کار کنند. فقط پسر بزرگم که پانزده سال داشت شب ها به مدرسه ی شبانه می رفت و درس می خواند و روزها به کار مشغول می شد و در آمد اندکی بدست می آورد تا لقمه نانی را آبرومندانه بخوریم. در ضمن در خانه مان اتاق دو دری ساخته بودیم که کرایه دادیم تا کمک خرجمان باشد. تا زمانی که علیباش شش ساله شد و به مدرسه رفت. او تا دوم راهنمایی درس خواند ولی وقتی انقلاب شد دیگر به مدرسه نرفت .

وی شب ها به حسینیه ی سید محمد می رفت و بعد از مدتی عضو بسیج شد و به ایشان تفنگی دادند که شب ها به نگهبانی پردازد. او مدتها در بسیج مشغول فعالیت بود و پس از اینکه ۱۸-۱۷ ساله شد به حوزه ی نظام وظیفه رفت تا دفترچه ی آماده به خدمت بگیرد. هر چه گفتیم: مادر، هنوز زود است. می - گفت: اتفاقاً همین الآن وقتش است. برایم ساک می خری؟ من هم که شوق و اشتیاق او را دیدم ساک و مقداری وسایل مورد نیازش را برایش تهیه کردم و به دستش دادم. چند وقتی کارش این شده بود که هر روز ساک به دوش برود و بیاید، شاید بتواند دفترچه بگیرد .

من خیلی ناراحت بودم و چند بار به وی گفتیم: مادر، هنوز موقع سربازی رفتن تو نیست. این قدر عجله نکن . به خرجش نمی رفت و به شوخی به من می گفت: به یک شرط نمی روم. به شرطی که تو هم بروی توی یک صندوق، که با هم برویم و برگردیم . و بعد سر مرا در بغل می گرفت و می بوسید.

یک روز به خانه آمد و گفت: برای گواهینامه ی رانندگی، عکس گرفته ام و بزرگ کرده ام. اگر شهید شدم می توانید آن را سر قبرم بگذارید. .

بالاخره با کمک آقای عدالت، موفق شد زودتر از موعود مقرر به خدمت برود. روزی که رفت به دوستانش گفته بود که سلام مادرم را برسانید و بگویید من به سیرجان، همان جایی که دلم می خواست، رفته ام. همیشه دوست داشت سرباز نیروی دریایی باشد. وقی با او تماس گرفتیم تا جویای احوالش شوم به من گفت: مادر جان، سیرجان جای خوبی است. نگران من نباش. علیباش برخورد خیلی خوبی با مردم داشت و به همه احترام می گذاشت. همیشه به مسجد قرآن می رفت و نماز می خواند. خیلی حزب الهی بود و احکام اسلامی را مو به مو انجام می داد.

پدر بزرگش خیلی او را دوست داشت. هنگامی که به دنیا آمد پدر بزرگش گفت: به یاد پسر ناکامم، اسمش را علی بگذارید. لازم به ذکر است که من برادری داشتم به نام علی که فوتبالیست بود و در سنین جوانی به دیر باقی شتافت.

ولی من به دلیل این که برادرم خیلی جوان بود که مرد، قبول نکردم و او گفت : خوب، بگذار علیباش. و این گونه

بود که نام علیباش برای پسر انتخاب شد.

پس از اتمام دوره آموزشی به مرخصی آمد و با همه خداحافظی کرد ولی هر چه دنبال من گشته بود مرا پیدا نکرده بود.

یادم می آید قبل از اینکه به آموزشی بروم انگار به وی الهام شده بود که شهید می شود. چون عکس بزرگی به من و گفت: اگر شهید شدم آن را سر قبرم بگذار. و امروز همان عکس را به سفارش خودش، هم توی خانه و هم روی قبرش گذاشته ام.

وقتی با هم سوار موتور می شدیم. با همه سلام و احوالپرسی می کرد. حتی کسانی که از خودش بزرگتر بودند. و زمانی که به او می گفتم: مادر، اینها که از تو بزرگتر هستند تو چه دوستی با اینها داری؟ می گفت: مادر جان، دوستی که بزرگ و کوچک ندارد. آدم باید ببیند اخلاقش با کی سازگار است.

از اخلاق خوب علیباش هر چه بگویم کم است. او بسیار شوخ طبع و مهربان بود. به هیچ چیزی ایراد نمی گرفت. به همه احترام می گذاشت و من او را خیلی دوست داشتم.

راوی: برادر شهید

لقمه ی حلال خوردن، در زندگی انسان از همه چیز مهم تر است. پدرمان در زمان حیاتش به سختی زندگی ما را اداره می کرد. آن زمان هم مثل الان نبود که ما در آسایش زندگی کنیم. پدرم ابتدا به سنگبری اشتغال داشت و پس از آن کارگر شهرداری شد. ما جز ضعیفترین قشر جامعه بودیم و فقط با خوردن نان حلال بود که توانستیم شهیدی را تقدیم انقلاب کنیم.

وقتی چهارده ساله شدم و دیدم که تمام خرج زندگی بر دوش مادرمان است. لذا کار کردن را شروع کردم.

علیباش با این که چند سال از من کوچکتر بود ولی اخلاق و رفتارش برای من اسوه والگو بود. ما نمی توانستیم خودمان را با خصوصیات اخلاقی وی مقایسه کنیم. ایشان آنقدر روح بزرگی داشتند که در قالب کلمات نمی آمد. خیلی مردمدار بود و با همه رفتاری مناسب و یکسان داشت. خوشا به سعادتش که خدا او را به نزد خود خواند.

آری، شهدا واقعاً لایق این هستند که خداوند آنان را به درگاه خود بپذیرد و مطمئناً مقام والایی نزد معبود خود دارند و می توانند ما را مورد شفاعت قرار دهند. نسل آینده باید از زندگی شهدا و راه و رسم زندگی آنها درسی فرا بگیرند و ببینند که چه قدر آن عزیزان به نظام و انقلاب وفادار بودند.

امیدوارم جوانان ما، شهیدان را الگوی خود قرار دهند و خواهران با حفظ حجاب خود، پاسدار خون شهدا باشند. چرا که آن بزرگواران تمام زندگی خود را وقف انقلاب کردند تا مبادا بیگانگان به خاک ما تجاوز کنند. ملت ما باید با آمدن به مزار شهدا و قرائت فاتحه ای، سعادت دنیا و آخرت را برای خود بخرند و قلب شهدا نیز از آنها راضی و خرسند گردد.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران